بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه:	ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - ۱۳۸۷ .
عنوان و نام پدیدآور:	مصابا و رویای گاجرات/ نادر ابراهیمی.
مشخصات نشر:	تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۴۳۴-۸
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	چاپ قبلی: روزبهان، ۱۳۹۱.
یادداشت:	چاپ نهم، ۱۴۰۳.
موضوع:	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
	Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره:	PIR۷۹۴۳
رده بندی دیویی:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۹۸۴۳۷۸۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی:	فیپا

مصابا و رؤیای گاجرات

نادر ابراهیمی

مصابا و رؤیای گاجرات

نادر ابراهیمی

نوبت چاپ: اول (امیرکبیر)، نهم (کتاب) ▲ ۱۴۰۳ ▲ ۵۰۰ نسخه ▲

چاپ وصحافی: واژه‌پرداز اندیشه ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
©همهٔ حقوق محفوظ است.

فصل اول: در راه‌های آشنا

تصلیح ۱۱
اِلهی، اِلهی! لِماذا تَرَکتَنی؟ ۱۳
مدائن رؤیا ۲۱
دیوْباد ۲۹
رؤیای روزی که ساحر بزرگ به دیدار خواهد آمد ۳۷
کی رنگِ اسبِ چوبیِ من ۴۱

فصل دوم: چشم‌اندازهای دیگر

مردگان دیرباورند ۵۳
قضیه‌ی «آن مرحوم دوست من بود» ۶۵
مراسم ۷۱
آهسته به یاد می‌آورم ۸۱
پیاده‌روها از هم جدا هستند ۹۷
فراموشی فرزند فراموشی ۱۰۵
در خمیره‌ی بد ۱۱۳
وقتی که گل پرواز می‌کند و پرنده صوت می‌شود ۱۲۷
برای پایان زمستان ۱۳۳

یا حق

خواهرم، در میان گریه می‌گفت: چه خاصیت که پس از مرگشان، حتّی، تمام کتاب‌هایت را به آنها تقدیم کنی؟ چرا تا زمانی که زنده بودند و نزدیک‌ترین کسان ما بودند کتابی به آنها هدیه نکردی؟ تنها درآن‌صورت بود که می‌توانستی، به پاس یک هدیه‌ی کوچک، شادی را در عمق چهره‌هایشان ببینی و احساس کنی که خوبی‌های سرشارشان را به‌گونه‌یی جواب داده‌یی. حال که نیستند، نمی‌شنوند و نمی‌بینند. چه خاصیت از این هدیه؟

و من جواب دادم: خواهر، چه‌طور می‌توانستم به مرگ آنها حتّی فکر کنم؟

این توانایی در من نیست که به مرگ دوستان همیشگی خویش بیندیشم. من که روابطم را با آنها براساس مرگ نگذاشته‌ام. و حال، دست‌کم، فرصتی تا نام‌های ما در کنار هم قرار بگیرند و اگر دوامی هست، این دوام در نام‌های ما باشد.و بدین‌گونه است که این کتاب را به برادرانم:

فریدون نجاح و احمد فرزین‌نیا که به پاکی برف، بر فراز کوه‌های برف‌اندود کشته شدند، تقدیم می‌کنم.

فصل اوّل

در راه‌های آشنا

تصلیح[1]

وقتی زیرسیگاری‌ها را شستند و پاک کردند ما سیگارکشیدن را ترک کردیم.

وقتی به ما گفتند که کتاب‌های مقدّس، قمارکردن را از گناهان شمرده‌اند ما ورق‌ها را سوختیم.

با نخستین نسخه‌ی سرزنش‌آمیز یک طبیب، ما شراب‌خواریِ خوشِ شب‌هایمان را کنار گذاشتیم.

و چون داستان دست‌گیری از بی‌کسان و یتیمان را در ساده‌ترین آیه‌های مذهبی خواندیم جیب‌هایمان را در دست اوّلین عابر فقیر تکاندیم.

و جامه‌هایمان را به دوّمین عابر برهنه بخشیدیم.

و شنیدیم که گفتند: «خوشا به حال فروتنان و پرهیزگاران که شادی دنیا از آن ایشان است.»

آن‌گاه، ابتدایی، برهنه،تهی، غمگین و سلامت رفتیم تا از رودخانه بگذریم. رود طغیان کرد و همه‌ی ما در آب فرورفتیم.

---

۱. تصلیح را من به‌معنی «اصلاح‌کردن خود» و«تطهیر» آورده‌ام که شاید به این شکل تا کنون به‌کار نرفته‌باشد و درست هم نباشد.

اِلهی، اِلهی!
لِماذا تَرَکْتَنی؟

پروردگار من! پروردگار من! چرا مرا تنها گذاشتی؟

واپسین کلام مسیح بر صلیب ـ «انجیل مِرقُس»

هنوز زمانی به سحر و روشنایی بامداد مانده‌بود.
تاریکی بر تن بلورین شب نشسته‌بود.
دشت را نسیم سردِ شتا می‌پیمود.
هنوز آسمان خالی از پرنده بود.

●

پیرمرد می‌لرزید و پسرک حجابِ چهره‌ی آتش را پس می‌زد. پیرمرد به گذشته‌هایش فکر می‌کرد و اعماق شب را می‌پایید.

ــ حالا دیگر می‌آیند. چیزی نمانده‌است.

ــ تو وقتش را می‌فهمی بابا. من هنوز نمی‌توانم.

ــ پنجاه سال است. من عادت کرده‌ام.

و باز، مرد برگشت که میان گذشته‌هایش، سبک‌تر و زنده‌تر راه برود.

پسرک پایش را روی آتش گرفته‌بود و باز می‌لرزید. به چهره‌ی پدرش نگاه کرد که سرخی آتش، خشن‌ترش کرده‌بود. پدرش را دوست داشت. نه.

خشونت پدرش را دوست داشت. بی‌رحمی از تولّد با آنها بود.

ــ هفته‌ی پیش عجب بلایی سرشان آوردیم.

پدر با سر تصدیق کرد و لبخند زد.

ــ حسابی کلافه‌شان کرده‌بودیم. نه بابا؟ تو هنوز دستت خیلی محکم است.

طرف چپ آنها، یک تپه‌ی کوچک به سیاهی نشسته‌بود؛ و بالای آن، درخت خشکی مناجات می‌کرد.

پسرک باز گفت: «بابا راستی کار بزرگی بود: یک کشتار حسابی!» به کوله‌پشتی خالی نگاه کرد و گفت:«چه‌قدر سنگین شده‌بود.» پیرمرد نمی‌توانست نخندد. راضی بود. نمی‌توانست فراموش کند که در شصت‌سالگی چشمش خوب می‌بیند. کشتن برایش غریزه‌یی شده‌بود که دوست داشت. نمی‌توانست تصوّر کند که چه‌طور بعضی‌ها این کار را دوست ندارند. سه هزار مرد در شهر او و هزاران هزار مرد در سراسر دنیا به راه او می‌رفتند، و همین‌ها قساوت را تبرئه می‌کردند.

آهسته پرسید: خوشت آمد. نه؟ خیلی خوشت آمد.

ــ آه... عالی بود بابا. هیچ‌وقت ما آن‌قدر شکار نکرده‌بودیم.

پدر گفت: «تو مثل خود من هستی» و فکر کرد که بی‌رحمی از تولّد با آنها بوده‌است.

●

بخورات سپید در کُنج آسمان پیدا شد و به‌سوی بالا جنبید.

کرانِ روشنی‌مکیده‌ی آسمان بر یالِ کبودِ کوه‌های مشرق دست کشید.

روز نزدیک‌تر می‌شد.

●

پسرک به کرانِ آسمان که بخارِ مِه‌گونه‌ی روز از آن می‌جوشید نگریست.

ــ دارد روز می‌شود بابا. دیر نکرده‌اند؟

ــ «نه... هیچ‌وقت دیر نمی‌کنند.» مکثی کرد و گفت: «کفش‌هایت را خشک کن، نگذار یخ ببندد!» پسرک کفش‌هایش را روی آتش گرفت و به

پوتین‌های بزرگ و گشـاد سربازیِ پدرش خیره شد. آن‌ها را دوست داشت. دسـت‌های زبـر و پیر پدرش را هم دوسـت داشـت. می‌دانسـت که این دست‌ها و آن چاقوی کهنه‌ی شکاری خیلی کارها کرده‌اند.

●

آسمان آبیِ تیره شد.

●

صدای کلاغ‌های خبرچین از راه دور بلند شـد. پیرمرد، در کنج شهر و آسـمان، لکّه‌های بزرگ سیاهی را دید که چرخ می‌خوردند. تفنگش را روی زانو گذاشت و به جنبش لکّه‌های سیاه دل بست.

ــ دارند می‌آیند. مثل اینکه دسـته‌های سـار را می‌بینـم که خیلی دور می‌چرخند.

پسرک خودش را جمع کرد و دگمه‌هایش را بست.

●

قطره‌های خون بر تیغه‌ی سیاه ابرها نشست.

●

●

●

آسمان سرخ شد.

●

●

●

آسمان صورتی‌رنگ شد.

●

●

●

آفتاب، دست بلورینش را بر چهره‌ی آسمان کشید.

●

•
•
آسمان سپید شد.
• • •

پیرمرد گفت: یک سار دارد می‌آید که بنشیند روی درخت.
پسرک گفت: این همان سارِ پیش‌قراول است. مگر نه بابا؟
پدر سرش را تکان داد و لبخند زد. پسرک می‌لرزید.
ــ بابا می‌زنیش؟
ــ نه، باید برگردد.
سار، چون ستاره‌یی سیاه، چرخید و روی درخت نشست. بال‌هایش را تکان داد و به اطراف نگاه کرد.
پیرمرد و پسرک خودشان را پنهان کردند.
سارْ کز کرد و خود را به خواب زد: داشت فکر می‌کرد. از خودش می‌پرسید که چرا پیش‌قراول سارها شده‌است: «پارسال من یکی از همه‌ی آن‌ها بودم، یکی مثل همه. چه‌قدر هراس‌انگیز است؛ جدابودن و تنهابودن. آن‌ها خودشان را دوست دارند. مگر من خودم را دوست ندارم؟» پسرک تکانی خورد و به مشرق نگاه کرد. سار گردن کشید و اطرافش را پایید: «هیچ خبری نیست. هفته‌ی پیش اینجا چه خبر بود! چرا آن‌ها که بیشتر می‌ترسند زودتر کشته می‌شوند؟ راستی پیش از دیگران پروازکردن افتخاری است که من حس نمی‌کنم؟ راستی هیچ‌کدام آن‌ها نمی‌خواهند این افتخار نصیبشان بشود؟» باد، شاخه‌ی زیر پایش را تکانی داد. سار احساس کرد که تاب می‌خورد. «نه، من مثل همه‌ی سارها هستم. شجاع‌ترم؟ آخ... شجاعت مسخره است. به نظرم این یک‌جور محکومیت است؛ پیش‌قراول‌بودن، تنها پروازکردن، در پاکی هر سایه شک‌کردن، تکانِ بتّه‌های خار را جنبش بی‌رحمانه‌ی یک شکارچی پنداشتن. و تازه... من برای آن‌ها چه کرده‌ام؟ هفته‌ی پیش، هفته‌های پیش، همیشه آن‌ها را به کشتارگاه کشانده‌ام... نه... این دردناک و بی‌فایده است...» باز، گردن کشید

و اطرافش را نگاه کرد. به‌نظرش رسید که پایین تپه سایه‌های مشکوکی تکان می‌خورند. بلند شد، چرخی زد و روی شاخه‌ی دیگری نشست.

پسرک آهسته گفت: بابا بزنش، ما را دیده.

پدر جواب داد: نه. باید برگردد.

پسرک باز گفت: بابا بزنش. ممکن است برگردد و بگوید که ما را دیده.

پدر سرش را تکان داد: نه.

سار، توی خودش فرورفت. «بدون من هم آن‌ها می‌آیند، یا می‌چرخند به‌طرف جنوب. جنوب هم پُر از شکارچی است. دنیا پر از تیرانداز است. این‌همه تلاش من برای نجات آن‌ها بیهوده و خسته‌کننده است. به آنچه می‌گویم ایمان دارند. ایمان! امّا چه خاصیت؟ چرا آدم‌ها پرندگان را دوست ندارند؟ آدم‌ها؟ نه... شکارچی‌ها.»

پسرک بازوی پدرش را فشار داد.

ــ بابا خواهش می‌کنم بزنش، نگذار برگردد. ببین چه‌طور گردن می‌کشد. سارها را می‌بَرَد به‌طرف جنوب. حالا از یکی شروع می‌کنیم. بابا خواهش می‌کنم.

پیرمرد برگشت و به صورت پسرک نگاه کرد. دید که بی‌رحمی روی پیشانی و کنار لب‌های پسرش سایه انداخته. می‌دانست که بی‌رحمی از تولّد با او بوده‌است.

پسرک زیر لب گفت: «توی آن‌همه سار تیرانداختن که کاری ندارد. بابا راستی چشم‌هایت خوب می‌بیند؟» پدر مفهوم نیرنگ پسرش را دانست. بااین‌همه دستش بلند شد.

سار چشم‌هایش را بسته‌بود. «حالا دیگر باید برگردم. آن‌ها می‌آیند و روی این درخت می‌نشینند. کسی در کمین نشسته‌است که نمی‌بینمش. مریدان من به کشتارگاه می‌آیند. به آن‌ها بگویم که بچرخند به طرف شمال، نه، غرب... غرب، من باید بدانم که آن‌ها را کجا می‌برم.» سرش را بلند کرد و به نیمه‌ی برآمده‌ی خورشید نگریست. به بالاتر نگاه کرد.

ــ «خدایا! به من بگو که آن‌ها را کجا ببرم؟ ســارهای من گرســنه هستند. آن‌هــا از چشــمه‌ی کوچک پای تپّــه آب می‌خورنــد و بعد، خــاک را زیرورو می‌کنند. خدایا! دست‌کم یک‌بار به من بگو، فقط یک‌بار، که کجای دنیای تو کشتارگاه نیست؟ کجا می‌شود بی‌دغدغه نشست و بی‌اضطراب برخاست؟ خدایا! کجا چشمه‌یی‌ســت که کمینگاه نیست؟» آخرین نگاه را به پایین تپّه انداخت. بال‌هایش را باز کرد. پســرک می‌لرزید و چشــمش به انگشــتان پدر دوخته شــده‌بود. ســار پاهایش را از شــاخه جدا کرد و صدایی را شنید. تنش گرم شــد، و باز، روی شاخه نشست. خیال می‌کرد که نشسته‌است. احساس کرد که بدنش درد می‌کند و بال راســتش سوراخ شده‌اســت. حس کرد که هوا از لای بالش عبور می‌کند. هــوا توی تنش می‌چرخد. بعد، به‌نظرش آمد که از همه‌طرف سوراخ شده‌است. در همه‌ی وجودش رخنه‌هایی باز شده و بدنش شکاف‌های عمیق خورده‌است. چشم‌هایش را بست. نمی‌توانست آن‌هارا باز نگه دارد. احساس می‌کرد که سنگین شده‌است، خیلی سنگین.

ــ «بابا افتاد...» بدن پرنده به عقب خم شــد. ســعی کرد که نیفتد، خیلی ســعی کرد. هنوز می‌توانست فکر کند. اما افکار مبهم و تیره‌یی در مغزش بود. به همه‌ی ســارها و به آن‌که ممکن اســت نجاتشان داده باشــد فکر می‌کرد. گمان کرد که باز دارد پرواز می‌کند، اما به‌طرف پایین. مثل این است که کشیده می‌شود. خواست که چشم‌هایش را باز کند و ببیند به کدام طرف می‌رود. خون روی چشم‌هایش را گرفته‌بود. نمی‌توانست ببیند. چشم‌هایش دوباره بسته شد. دیگر دردی را احساس نمی‌کرد. عبور هوا را هم احساس نمی‌کرد. غلتید روی شاخه‌ی پایین و از آنجا روی شاخه‌ی پایین‌تر.

پسرک زیر درخت ایستاده‌بود و پرنده را نگاه می‌کرد و می‌خندید.

ســار، یک لحظه‌ی بسیار کوتاه به خودش آمد. حس کرد که تنهاســت و هیچ سار دیگری وجود نداشته‌است. فراموش کرد که چرا پیش‌تر از دیگران پرواز می‌کرده و چه محکومیت دردناکی داشته‌اســت: «خدایا! مگر چه کرده‌بودم؟ مگر... مگر چه...».

بـا بازمانده‌ی قدرتش پنجه‌ی پا را در پوسـت شـاخه‌یی باریک فرو کرد و فشـرد. بال‌هایش، آهسته از دو جانب باز شـد و او آویخته شد، با بال‌های به دو سو باز و پنجه‌یی که بر تن شاخه فرو رفته‌بود. سرش آویزان بود و خون تازه، قطره‌قطره می‌چکید پای درخت.

پسرک گفت: بابا گیر کرد.

پیرمرد به او نگاه کرد و احساس کرد که بی‌رحمی از تولّد با او بوده‌است. و آهسته خندید.

ــ بیا پایین خودش می‌افتد.

پسـرک دوید پایین تپّه و کنار پدرش نشسـت. آنها به سار مصلوب نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند.

بادی نمی‌وزید که او را تکان بدهد یا بیندازد.

کلاغ‌ها فریاد می‌کشیدند و یک سـگ، در دهکده‌یی دور، زوزه‌اش را سـر داده‌بود.

●

آفتاب بالا آمده‌بود.

آسمان روشن و بلورین بود.

سارها چون ستارگان سیاه، سراسر، سینه‌ی آسمان را پوشانده‌بودند.

پسرک به سارها نگاه کرد و گفت: بابا چرا نمی‌زنی؟

پیرمـرد جـواب داد: خیلی دور هسـتند. آن‌هـا دیگر اینجـا نمی‌آیند، می‌روند به طرف مشرق.

سارِ مصلوب، تنها برگِ درختِ زمستان بود.

مدائن رؤیا

۱

مصابا، فرزند **سائل**، فرزند **مصائب** بود.

مصابا مـردی بود رنـجور و اندوهگین، از دیار **مصابـات**. و او بود که از کودکی خویش، از جوانی خویش و از حال، جز اندوه نمی‌شناخت.

مصابـا از زبـان مادرش **حلیمـه** قصه‌های مدینه‌یی مطلـوب را در گاه کودکی شـنیده‌بود و دلبسـته به آنکه روزی به‌سوی **گاجرات**، دیار مطلوب خویـش به گمنامی بگریـزد، و هفت‌بار پیـش از این گریخته‌بـود و هر بار نگهبانان بر او تازیانه زدند و او ــ فراموش نمی‌کرد.

مصابا از دیار خویش سـخت دلگیـر بود و بسیار گفته‌بـود به مادرش حلیمـه و پدر ـ سـائل، کـه آن‌قـدر خواهدگریخت که بـاری تمامی خاک مصابات از وی جدا شود: «من آن‌گاه به شهری که بر تاکستان‌هایش ناطوری گماشـته نیسـت و بر آفتابش غم ابری نمی‌نشیند و زمینش آبله‌گون از سمِّ اسبانِ مردانِ غریب نیست، و برهنگی، آنجا افسانه‌یی‌ست، خواهم‌رسید.»

سائل پیر می‌گفت: «جوان! بدان که رؤیای مال، فرزند تهی‌دستی‌ست و رؤیای گریختن به مدینه‌ی مطلوب فرزند ناتوانی و مدائن ــ فرزند انسان‌ها. جوان! به کجا خواهی‌گریخت که خاک تو نباشد و تو را بی‌تحقیری اطعام کنند؟» و در او گریان می‌نگریست که با گدایی نگاه بازش دارد؛ اما حلیمه می‌دانست که داستان گریزآفرینِ گاجرات با فرزندش چه کرده‌است.

۲

و زمان، برای مصابا به عذاب می‌گذشت تا آنکه شبی باز راهی دیار گاجرات شد.

۳

حلیمه گریان گفت که ای مصابا تن به سلامت بادت. می‌دانم که از گاجرات پیامی نیاورند و به‌سوی گاجرات پیامی نبرند. مباد که تا در خاک موطن خود می‌رانی با کسی از مقصد خویش سخن بگویی، زیرا اگر نگهبانان بدانند که به کجا می‌روی تو را شلاق خواهندزد، آن‌سان که پیش از این. و درد پوست تو، عذاب روح است برای من، که من حلیمه، مادر تو هستم. و مَباد که در گاجرات کسی را از زادگاه خویش باخبر کنی، زیرا آنجا هر آن‌کس را که از این شهر گریخته باشد تازیانه می‌زنند و می‌رانند با خفت، به‌سوی دیار خویش.

همه‌روز را در شکاف میان کوه‌ها و زیر سنگ‌ها پنهان شو و شب‌ها تیز بران. شاید که در خواب، من نیز شادمان شوم ــ که رهایی تو را در خواب خواهم‌دید که من، حلیمه، مادر تو هستم.

مصابا گفت: حلیمه، اینک هشت‌بار است که این سخنان را می‌شنوم. دیگر در دعای تو خیری نیست.

و حلیمه سخت می‌گریست.

۴

مصابا روزها پنهان بود و شب‌ها می‌تاخت. می‌اندیشید که این‌بار اگر به